



فهرست

کتاب اول: من شدن

۱۱.....	پیش‌گفتار.....
۱۹.....	بخش اول: من شدن.....
۲۱.....	فصل ۱.....
۴۵.....	فصل ۲.....
۶۷.....	فصل ۳.....
۸۵.....	فصل ۴.....
۱۰۱.....	فصل ۵.....
۱۲۷.....	فصل ۶.....
۱۵۳.....	فصل ۷.....
۱۷۱.....	فصل ۸.....

کتاب دوم: ما شدن

۱۹۵.....	بخش دوم: ما شدن.....
۱۹۷.....	فصل ۹.....
۲۳۱.....	فصل ۱۰.....
۲۵۳.....	فصل ۱۱.....
۲۸۳.....	فصل ۱۲.....

۳۰۱.....	فصل ۱۳.....
۳۲۷.....	فصل ۱۴.....
۳۵۳.....	فصل ۱۵.....
۳۸۳.....	فصل ۱۶.....
۴۱۹.....	فصل ۱۷.....
۴۵۳.....	فصل ۱۸.....

کتاب سوم: بیشتر شدن

۴۷۵.....	بخش سوم: بیشتر شدن.....
۴۷۷.....	فصل ۱۹.....
۵۰۹.....	فصل ۲۰.....
۵۳۹.....	فصل ۲۱.....
۵۶۵.....	فصل ۲۲.....
۶۰۵.....	فصل ۲۳.....
۶۴۳.....	فصل ۲۴.....
۶۸۳.....	پس‌گفتار.....



فصل ۱

بیشتر دوران بچگی من با شنیدن آهنگ تلاش گذشته است. من این صداها را به شکل موسیقی ناکوک و در بهترین حالت، به شکل موسیقی آماتور از لای کف پوش چوبی اتاقم و از زیر تختخوابم می شنیدم. صدای دنگ و دونگ پیانوزدن هنرجویان عمه رابی، که پشت پیانوی او در طبقه پایین می نشستند و گُند و ناشیانه گام‌های موسیقی را تمرین می کردند. ما در شیکاگو زندگی می کردیم، در منطقه ساحل جنوبی، در یک خانه آجری نسبتاً مرتب و کوچک که متعلق به عمه رابی و شوهرش تری بود. پدر و مادرم آپارتمان طبقه دوم خانه آن‌ها را اجاره کرده بودند؛ در حالی که رابی و تری در طبقه اول زندگی می کردند. رابی عمه مادرم بود، عمه رابی بزرگ. در طول سال‌های گذشته، او در حق مادرم بسیار سخاوتمند بود، ولی من از او می ترسیدم. عمه رابی خشک و رسمی و بسیار جدی بود. در کلیسای محلی، گروه گُررا رهبری می کرد و نیز تنها معلم پیانو در منطقه مسکونی ما بود. همیشه کفش رسمی پاشنه دار می پوشید و عینک مطالعه اش با زنجیری دور گردنش آویزان بود. عمه رابی لبخندی رندانه داشت؛ اما به اندازه مادرم از طعنه و کنایه خوشش نمی آمد. گاهی اوقات صدای او را می شنیدم که به شاگردانش تشریح می زند که چرا به اندازه کافی تمرین نکرده اند یا سروالدین شاگردانش غرمی زد که چرا بچه‌ها را دیربه کلاس می آورند. او گاه با عصبانیت وسط روز سرشان داد می کشید و می گفت: «خدا حافظ!» دقیقاً با همان بدزبانی سرشار از غضب که ممکن است هرکسی در حین ادای جمله «گورتون رو گم کنید!» بگوید.

واضح است که افراد زیادی نمی توانستند با استانداردهای رابی زندگی کنند.

به هر طریق، سروصدای تلاش آدم‌ها برای نواختن به موسیقی متن زندگی ما تبدیل شد. این صداهای دنگ‌ودونگ دائماً بعد از ظهرها و حتی شب‌ها شنیده می‌شد. گاهی اوقات خانم‌های کلیسا برای تمرین سرودهای مذهبی در آنجا جمع می‌شدند و از درون چهاردیواری ما، آواز ایمانشان را با صدای بلند سر می‌دادند. طبق قوانین رابی، بچه‌هایی که درس پیانو می‌گرفتند، هر بار اجازه داشتند فقط روی یک آهنگ کار کنند. از داخل اتاقم صدایشان را می‌شنیدم که چگونه نت به نت و نامطمئن تلاش می‌کردند رضایت را جلب کنند تا پس از بارها نواختن ترانه عید پاک اجازه پیدا کنند آهنگ لالایی بوهانس برامز را بنوازند. این موسیقی هرگز آزاردهنده نبود؛ بلکه فقط مداوم بود. از پلکان مارپیچی میان ما و رابی بالا می‌خزید، تابستان‌ها از درون پنجره‌های باز به بیرون رانده می‌شد و افکار مرا همراهی می‌کرد که مشغول بازی با عروسک‌هایم بودم یا با مکعب‌های اسباب‌بازی داشتم قلمروهای کوچکی برای خودم می‌ساختم.

تنها زمان تنفس ما وقتی بود که پدرم شیفت کاری‌اش صبح بود و عصرها، پس از بازگشت از تصفیه‌خانه آب، تلویزیون را روی کانال بیس‌بال می‌زد و بازی تیم کابز را تماشا می‌کرد. بعد، صدای تلویزیون را آن قدر بلند می‌کرد که تمام صداهای دیگر یکجا محو شوند.

این مربوط به اواخر دهه ۱۹۶۰ در ساحل جنوبی شیکاگواست. تیم کابز تیم بدی نبود، اما فوق‌العاده هم نبودند. در حین بازی، من روی لبه صندلی راحتی گهواره‌ای پدرم می‌نشستم و به او گوش می‌کردم. پدرم روایت می‌کرد که چگونه تیم کابز در اواسط بازی‌های آخر فصل اُفت کرد یا چرا بیلی ویلیامز از گوشه چپ زمین چنان ضربات بی‌نظیری می‌زد. این بازیکن در نزدیکی ما بیش خیابان کانستنس زندگی می‌کرد؛ اما بیرون استادיום بیس‌بال، آمریکا

دستخوش تغییر بود، تغییری اساسی و نامعلوم. کنده‌ها مرده بودند. مارتین لوتر کینگ جونور^۲ تازه در ممفیس کشته شده بود و در سراسر کشور، از جمله شیکاگو، آشوب‌هایی به پا شده بود. از طرفی، کنوانسیون دموکراتیک ملی^۳ ۱۹۶۸ به صحنه خونریزی تبدیل شده بود؛ زیرا پلیس، با باتوم و گاز اشک‌آور، به دنبال معترضان جنگ ویتنام تا گرند پارک هم رفته بود. این پارک در حدود پانزده کیلومتری شمال جایی قرار داشت که ما زندگی می‌کردیم. در همین اوضاع، خانواده‌های سفیدپوست دسته‌دسته از شهر نقل مکان می‌کردند و به امید مدارس بهتر، فضای بیشتر و احتمالاً سفیدی بیشتر^۴ جذب حومه‌های شهر می‌شدند.

برای من هیچ‌یک از این‌ها مفهومی نداشت. در واقع، من فقط بچه بودم، دختری با عروسک‌ها و اسباب‌بازی‌ها و پدر و مادر و یک برادرش؛ برادری بزرگ‌تر که شب‌ها موقع خواب، سرهایمان از هم یک متر فاصله داشت. دنیای من خانواده‌ام بود، مرکز همه چیز. مادرم خیلی زودتر از موعد به من آموخت که چگونه بخوانم، او مرا به کتابخانه عمومی می‌برد و کنارم می‌نشست تا من صداها و حروف روی هر صفحه را تلفظ کنم. پدرم هر روز با یونیفورم آبی کارکنان شهرداری سرکار می‌رفت؛ اما شب‌ها به ما نشان می‌داد که عاشق هنر و موسیقی جاز بودن به چه معناست. او در زمان نوجوانی کلاس‌های مؤسسه هنر شیکاگو را گذرانده بود و در دبیرستان به کلاس مجسمه‌سازی و نقاشی رفته بود. در مدرسه، در رقابت‌های بوکس و شنا شرکت کرده بود

1. Kennedys

۲. Martin Luther King Jr: مارتین لوتر کینگ رهبر جنبش حقوق مدنی آمریکایی‌های آفریقایی تبار بود و برای مبارزه با تبعیض نژادی در سراسر ایالات متحده آمریکا شهرت یافت. در ماه اوت سال ۱۹۶۸، در حالی که وی بیرون اتاق هتلش در بالکن ایستاده بود مورد سوء قصد قرار گرفت و کشته شد. (تمام پانویس‌های توضیحی به قلم مترجم است.)

3. The 1968 Democratic National Convention

۴. در عبارت «سفیدی بیشتر»، ظاهراً نویسنده به جامعه‌ای اشاره دارد که تعداد سیاه‌پوستانش کم یا کاملاً عاری از آن‌ها باشد.

و در بزرگ‌سالی طرفدار همه ورزش‌های پخش شده از تلویزیون بود، از گلف حرفه‌ای گرفته تا لیگ ملی هاکی. دیدن پیشرفت آدم‌های قوی برای پدرم لذت‌بخش بود. هنگامی که برادرم کریگ به بسکتبال علاقه‌مند شده بود، سکه‌هایی را بالای چهارچوب در آشپزخانه می‌گذاشت تا او را برای پرش به سمت آن‌ها تشویق کند.

همه چیزهای مهم زندگی من در حد فاصل پنج ساختمان خلاصه می‌شدند: خانه پدر بزرگ و مادر بزرگ؛ ساختمان کلیسای سرنبش خیابان، که یکشنبه‌ها مدرسه در آنجا تشکیل می‌شد^۱ و ما برای حضور در آن چندان منظم نبودیم؛ فروشگاه نزدیک پمپ‌بنزین، که گاهی اوقات مادرم مرا برای خرید یک بسته سیگار نیویورت به آنجا می‌فرستاد و در نهایت، فروشگاه مواد غذایی که نان سوخاری، شکلات و همچنین شیرگالنی می‌فروخت. شب‌های گرم تابستان، من و کریگ با صدای تشویق تماشاگران سافت‌بال^۲ لیگ بزرگ‌سالان خوابمان می‌برد. این بازی‌ها در پارک عمومی نزدیک خانه‌مان انجام می‌شد؛ همان پارکی که در طول روز، ما از تاب و سرسره‌اش بالا می‌رفتیم و با بقیه بچه‌ها گرگم‌به‌هوا بازی می‌کردیم.

فاصله سنی من و کریگ کمتر از دو سال است. کریگ چشمان آرام و روحیه خوش‌بینانه پدر و سرسختی مادر را به ارث برده است. هر دوی ما همیشه پشت هم بوده‌ایم و این پشتیبانی تا حدی به دلیل تعهد پایدار و شدیدی است که ظاهراً او از همان ابتدای کودکی در قبال خواهر کوچک‌ولیش احساس می‌کرده است. ما یک عکس خانوادگی قدیمی سیاه‌وسفید داریم که در آن هر چهار نفرمان روی یک کاناپه هستیم. مادرم در عکس لبخند

۱. مدرسه یکشنبه: مدارسی که به طور معمول، روزهای یکشنبه قبل یا بعد از مراسم دینی در کلیسا برای آموزش مذهبی تشکیل می‌شدند.

۲. Softball: نوعی ورزش گروهی که ریشه در بیسبال دارد و در برخی کشورها، به ویژه ایالات متحده آمریکا بسیار پرطرفدار است.

می‌زند و مراروی دامنش در آغوش گرفته و پدرم با چهره‌ای مفتخرانه و جدی کریگ را روی زانویش نگه داشته است؛ احتمالاً برای رفتن به کلیسا یا شاید رفتن به عروسی لباس پوشیده‌ایم و آماده شده‌ایم. در این عکس، من حدوداً هشت ماهه هستم، با صورتی تپل‌مپلی، مثل یک بزن بهادر جدی با پوشک و پیراهن سفید اتوکشیده؛ انگار آماده‌ام از دستان مادرم، که مرا محکم گرفته، به بیرون سُر بخورم و آنچنان به دوربین خیره‌ام که گویی می‌خواهم آن را بخورم. کنار من کریگ آقامنشانه با کت و شلوار و یک پاپیون کوچولو قیافه‌ای جدی به خود گرفته است. در این عکس، او دو سالش است؛ ولی تا همین امروز این عکس برای من پرتره اخلاق و مسئولیت برادرانه بوده است. او دستش را به سمت دست من دراز کرده و انگشتانش را برای مراقبت دور میچ چاقالوی من گرفته است.

این عکس مربوط به ایامی است که ما با پدر بزرگ و مادر بزرگ پدری‌ام در پارک‌وی گاردنزا زندگی می‌کردیم. این پروژه مسکن در بخش جنوبی واقع شده بود و متشکل از ساختمان‌های مدرن آپارتمانی بود؛ پروژه‌ای مقرون به صرفه که در دهه ۱۹۵۰ یک شرکت تعاونی مسکن آن را طراحی و ساخته بود. هدف پروژه این بود که بعد از جنگ جهانی دوم مشکل کمبود مسکن خانواده‌های سیاه‌پوست طبقه کارگر را جبران کند. بعدها، این پروژه تحت تأثیر فقر شدید و خشونت باندهای خلافکار کم‌کم تخریب شد و به یکی از مکان‌های خطرناک شهر برای زندگی بدل گشت. مدت‌ها قبل از اینکه این اوضاع پیش بیاید والدینم پیشنهاد عمه مادرم را پذیرفته بودند و به جنوب آن منطقه، چند کیلومتر آن طرف‌تر رفته بودند و در خانه رابی و تری، در محله‌ای بهتر، ساکن شدند. در این هنگام، من هنوز کودکی نوپا بودم. پدر و مادرم در سنین نوجوانی یکدیگر را ملاقات کرده بودند و در حدود بیست سالگی با هم ازدواج کرده بودند.

در خیابان یوکلید، ما دو خانواده بودیم که زیر سقفی نه‌چندان بزرگ زندگی می‌کردیم. از نقشه‌خانه می‌شد برآورد کرد که فضای آپارتمان طبقه دوم احتمالاً برای یک عروس و داماد طراحی شده است. بدین معنا که مناسب زندگی یک یا دو نفر بود، اما ما چهار نفر را می‌خواستیم. در آن پیدا کرده بودیم. والدینم در تنها اتاق خواب خانه می‌خوابیدند؛ درحالی‌که من و کریگ به‌طور مشترک، در فضای بزرگ‌تری می‌خوابیدیم که تصور می‌کنم قرار بود اتاق نشیمن باشد. بعدها، وقتی بزرگ‌تر شدیم، پارنل شیلدز، پدر مادرم، مقداری الوار چوبی ارزان‌قیمت آورد و برایمان یک دیوار موقتی ساخت. بدین ترتیب، اتاق ما را به دو فضای نیمه‌خصوصی تقسیم کرد. پدر بزرگم نجار چندان ماهری نبود، اما با ذوق و سلیقه بود. او برای هر قسمت یک در آکاردئونی گذاشت و در قسمت جلو، یک فضای بازی مشترک برایمان درست کرد تا من و کریگ بتوانیم اسباب‌بازی‌ها و کتاب‌هایمان را آنجا نگه داریم. من اتاقم را دوست داشتم؛ هرچند فقط به اندازه یک تخت کوچک دونفره و یک میز تحریر باریک جا داشت. من تمام حیوانات عروسی‌کی پشمالویم را روی تخت می‌گذاشتم و هر شب طی مراسمی تشریفاتی و آرامش‌بخش همه آن‌ها را با دقت و زحمت زیاد بالای سرم می‌چیدم. در سمت دیگر دیوار، اتاق کریگ انگار تصویری از اتاق من در آینه بود. تختش مانند من به دیواره چوبی میانی چسبیده بود و موازی با تخت من قرار گرفته بود. دیواره چوبی میان ما نازک بود و می‌توانستیم شب‌ها قبل از خواب با یکدیگر صحبت کنیم، اکثر اوقات از فاصله سی سانتی‌متری بین سقف و آن دیواره چوبی یک جوراب قلمبه‌شده را مثل توپ برای همدیگر پرت می‌کردیم.

این درحالی بود که طبقه متعلق به عمه رابی مانند یک مقبره بود. او روی مبل‌هایش روکش محافظ پلاستیکی کشیده بود و من هر وقت که جرئت می‌کردم روی آن‌ها بنشینم حس می‌کردم زیر پایم سرد و چسبناک

است. طاقچه‌های خانه عمه پر بود از مجسمه‌های دکوری چینی، اما ما اجازه نداشتیم به آن‌ها دست بزنیم. البته، گاهی اوقات، من دستم را از دور روی چند مجسمه سگ شیشه‌ای با صورت‌های خوشگل حرکت می‌دادم (یک ماده سگ پودل ظریف با سه توله کوچولوش)؛ اما از ترس خشم رابی بلافاصله دستم را عقب می‌کشیدم.

هنگامی که کلاس موسیقی برگزار نمی‌شد، در طبقه اول سکوتی مرگ‌بار حاکم بود. نه تلویزیون روشن می‌کردند، نه رادیو؛ حتی مطمئن نیستم که در طبقه پایین عمه و شوهرش اصلاً با هم حرف می‌زدند. نام کامل شوهر رابی، ویلیام ویکتور تری بود؛ اما بنا به دلایلی، ما او را فقط با نام خانوادگی اش صدا می‌زدیم. تری مانند سایه بود، مردی با چهره‌ای متمایز که هر روز هفته کت و شلوار و حلیقه می‌پوشید و تقریباً هیچ‌وقت یک کلمه هم حرف نمی‌زد. به یاد می‌آورم که طبقه بالا و طبقه پایین مثل دو جهان متفاوت بودند و با حساسیت‌هایی متفاوت و متضاد اداره می‌شدند. در طبقه بالا، ما شلوغ بودیم و بی‌واهمه سروصدا می‌کردیم. من و کریگ داخل آپارتمان توپ‌بازی می‌کردیم و دنبال هم می‌دویدیم. کف چوبی خانه همیشه با واکس چوب اسپری می‌شد؛ بنابراین می‌توانستیم با جوراب مسیری طولانی را در راهرو به سرعت لیز بخوریم؛ حتی حین این کار اغلب به در و دیوار می‌خوردیم. من و کریگ هر دو یک جفت دستکش بوکس داشتیم که پدرمان برای کریسمس به ما هدیه داده بود و نیز یک دفترچه دستورالعمل که چگونه ضربه‌ای را درست فرود بیاوریم. ما با استفاده از این‌ها، در آشپزخانه مسابقه بوکس برادر و خواهری اجرا می‌کردیم. شب‌ها مثل هر خانواده دیگری بازی فکری می‌کردیم، داستان و جوک تعریف می‌کردیم و با دستگاه استریوبه ترانه‌های جکسون فایو گوش

۱. جکسون فایونام یک گروه موسیقی آمریکایی است که چندی پس از تأسیس، با نام جکسونز فعالیت کردند. این گروه را برادران خانواده جکسون با نام‌های جکی تیتو، جرمین، مارلون و مایکل در سال ۱۹۶۴ بنا گذاشتند. جکسون فایویکی از بزرگ‌ترین پدیده‌های موسیقی دهه ۷۰ میلادی بود. یکی از این برادران «مایکل جکسون» معروف است.

می دادیم. آن پایین رابی درست زیرپاهای ما بود و وقتی سروصدایمان از حد تحملش بالاتر می رفت، کلید برق راه پله را با تأکید خاموش روشن می کرد. با این کلید، لامپ راهروی بالا هم خاموش و روشن می شد. رابی این عمل را چندین بار تکرار می کرد: خاموش / روشن، خاموش / روشن... روشی مؤدبانه برای اینکه به ما بگوید خفه خون بگیریم.

رابی و تری بزرگ تر بودند. آن ها در زمانه متفاوتی رشد کرده بودند. آن ها چیزهایی را دیده بودند که والدین ما ندیده بودند. چیزهایی را که من و کریگ در بچگی پرجنجال خویش حتی قادر نبودیم حدسش را هم بزنیم. البته این نسخه ای از حرف های مادرم بود. هر وقت ما از بدعنعنی طبقه پایینی ها دلخور می شدیم مادرم این چیزها را به ما می گفت؛ حتی اگر من و کریگ با شرایطی آشنا نبودیم، آن را به ما تعلیم می دادند تا به خاطر داشته باشیم که چنین شرایطی وجود داشته است. والدین ما می گفتند روی کره زمین هرکسی با خودش تاریخی نامرئی حمل می کند و به همین دلیل باید در برابر هم شکلیا باشیم. سال ها بعد فهمیدم که در ۱۹۴۳ رابی به دلیل تبعیض نژادی از دانشگاه نورث وسترن شکایت کرده است. او برای برگزاری یک کارگاه موسیقی کرال در این دانشگاه نام نویسی کرده بود و اتاقی در خوابگاه زنان خواسته بود؛ اما آن ها تقاضایش را رد کرده بودند و در عوض به او گفته بودند در پانسیون اقامت کند که در شهر واقع شده و مخصوص رنگین پوستان است. در همان زمان، تری نیز پیشخدمت قسمت درجه یک قطار بود و با یکی از خطوط مسافری شبانه راه آهن، پیوسته، مسیر رفت و برگشت به شیکاگو را طی می کرد. اگرچه این حرفه حقوق خوبی نداشت، شغلی محترمانه بود و به شکلی انحصاری از مردان سیاه پوست تشکیل شده بود. این افراد همواره یونیفورم خود را پاکیزه نگه می داشتند؛ در حالی که چمدان حمل می کردند، غذا سرو می کردند و به تمام نیازهای مسافران قطار، حتی واکس زدن کفش های آن ها، رسیدگی می کردند.

تری سال‌ها پس از بازنشستگی هم هنوز با حالتی رسمی و خشک زندگی می‌کرد. بی‌عیب و نقص لباس می‌پوشید، بیگانه‌وار نوکری می‌کرد و هرگز به هیچ شکلی خود را ابراز نمی‌کرد؛ دست‌کم این چیزی بود که من می‌دیدم. گویا برای کنارآمدن با شرایط، بخشی از وجودش را تسلیم کرده بود. وقتی که او در گرم‌ترین اوقات تابستان با کفش مردانه، بند شلوار، کلاه شاپوی لبه‌باریک و آستین به‌دقت تاشده چمن‌های خانه را کوتاه می‌کرد، تماشایش می‌کردم. او دقیقاً با یک سیگار در روز و یک نوشیدنی در ماه خوش می‌گذراند، تنها تفریحش همین‌ها بودند و دیگر هرگز به خودش استراحت نمی‌داد؛ نه مثل پدر و مادرم که خیلی به خودشان سخت نمی‌گرفتند و چندباری در ماه نوشیدنی می‌خوردند و تفریح می‌کردند. دلم می‌خواست تری صحبت کند و همه اسراری را که با خود دارد بیرون بریزد. من خیال می‌کردم او درباره شهرهای گوناگون و آدم‌های پول‌داری که دیده‌ام داستان‌های جالبی دارد و دلم می‌خواست بدانم آن‌ها چه کار می‌کنند و چه کار نمی‌کنند؛ اما ما هیچ داستانی از تری نشنیدیم. به هر دلیلی، او هرگز چیزی تعریف نکرد.

تقریباً چهار سالم بود که مصمم شدم پیانو یاد بگیرم؛ اما کریگ کلاس اول بود و در آن زمان، برای دریافت آموزش هفتگی با پیانوی رابی به طبقه پایین رفت و آمد می‌کرد و نسبتاً سالم باز می‌گشت! من می‌دانستم که آماده‌ام. کاملاً اطمینان داشتم که نواختن پیانورا بلدم؛ در واقع از طریق تراوش موسیقی به طبقه بالا؛ زیرا تمام ساعاتی که بچه‌های دیگر ناشیانه آهنگ‌هایشان را می‌نواختند من به آن‌ها گوش می‌دادم. در آن زمان، موسیقی در سرم بود. من فقط می‌خواستم به طبقه پایین بروم و به عمه بزرگ و سخت‌گیرم نشان دهم که من چه دختر با استعدادی هستم و اصلاً برایم زحمتی ندارد که شاگرد نمونه‌ام باشم.

پیانوی رابی در اتاقی مربعی شکل و کوچک در عقب خانه و نزدیک پنجره‌ای قرار داشت که به حیاط خلوت مشرف بود. در یک گوشه اتاق، گلدان گیاه سبزی گذاشته بود و در گوشه دیگر اتاق، یک میز تاشو قرار داشت که شاگردانش می‌توانستند روی آن مشق موسیقی خود را در برگه‌های نت بنویسند. در حین درس‌ها، رابی روی مبلی دسته‌دار می‌نشست و با ستون فقرات صاف و کشیده به تکیه‌گاه بلند آن تکیه می‌داد و گام‌ها را با ضربات یک انگشت می‌نواخت و سرش را تکان می‌داد؛ در عین حال، با ذکاوت گوش می‌داد تا هرایرادی را بگیرد. آیا من از رابی می‌ترسیدم؟ دقیقاً نه، اما او هیبتی خاص داشت. او نماینده نوعی اقتدار خشک بود که هنوز در جای دیگری ندیده بودم. او انتظار داشت که هر بچه‌ای روی نیمکت پیانوی او می‌نشیند فوق‌العاده باشد. من رابی را کسی می‌دیدم که باید بروی پیروز شوم یا شاید به نوعی براو غلبه کنم. هر وقت با او بودم احساس می‌کردم باید چیزی را ثابت کنم.

در اولین جلسه کلاس، پاهایم از نیمکت پیانو آویزان بودند. در واقع، پاهای من بسیار کوتاه‌تر از آن بودند که به زمین برسند. رابی یک کتاب آموزش ساده موسیقی به خودم داد که برای دریافتش خیلی هیجان‌زده شدم. او نشانم داد چگونه دستم را به شیوه صحیح روی کلیدهای پیانو بگذارم. قبل از اینکه حتی شروع کنیم با پرخاش گفت: «خیلی خب، توجه کن.» و ادامه داد: «کلید دو میانی^۱ رو پیدا کن.»

وقتی کوچک هستی به نظرت می‌آید پیانو هزارتا کلید دارد. به پهنای سیاه و سفیدی خیره می‌شوی که گسترده‌تر از آن است تا دو دست کوچک توبه همه جای آن برسد.

1. Middle C

من به زودی متوجه شدم کلید دو میانی نقطهٔ تکیه‌گاه است؛ خطی میان دو ناحیه‌ای که دست راست و دست چپ حرکت می‌کنند، درست بین کلیدهای زیر و کلیدهای بم. اگر بتوانی انگشت شست خود را روی دو میانی قرار بدهی، همه چیز به طور خودکار سر جایش قرار می‌گیرد. همهٔ کلیدهای پیانوی رابی از لحاظ رنگ و شکل ناهمواری‌های ظریفی داشتند، کلیدهای عاجی پیانو در طول زمان شکسته و لب‌پرس شده بودند و شبیه یک دست دندان بدقواره به نظر می‌رسیدند. همهٔ گوشه‌های کلید دو میانی کاملاً پُریده بود و سطحش به اندازهٔ ناخن من شده بود، این مسئله هربار کمک می‌کرد تا متمرکز شوم.

مشخص بود که نواختن پیانو را دوست دارم. نشستن پشت پیانو برایم طبیعی بود، درست مثل تمام کارهای دیگری که می‌خواستم انجام بدهم. در حقیقت، خانوادهٔ من پراز موسیقی‌دان، نوازنده و علاقه‌مند به موسیقی بود، به ویژه از طرف مادری. یک دایی داشتم که در گروهی حرفه‌ای ساز می‌زد و چند تن از خاله‌هایم در گروه کُر کلیسا آواز می‌خواندند. رابی را هم داشتم که علاوه بر گروه کُر و کلاس‌هایش، کارگاهی به اسم اُپرتا را رهبری می‌کرد. این کارگاه یک برنامهٔ تئاتر موزیکال برای بچه‌ها بود و با بودجه‌ای ناچیز برگزار می‌شد. من و کریگ هر شنبه صبح برای دیدن این برنامه خودمان را به زیرزمین کلیسای عمه می‌رساندیم. با وجود این، کانون موسیقی خانوادهٔ ما شیلدز بود؛ همان پدربزرگ نجارم که برادر کوچک‌تر رابی بود. او مردی بی‌خیال با شکمی گنده، خنده‌های واگیردار و ریشی کم‌پشت و جوگندمی بود. وقتی من کوچک‌تر بودم، او در قسمت غربی شهر زندگی می‌کرد و من و کریگ اسمش را وست ساید^۱ یا مرد غربی گذاشته بودیم؛ اما در همان سالی که من آموختن

1. Westside

درس پیانورا شروع کردم او به محله ما نقل مکان کرد. ما هم برحسب قاعده، نام جدید ساوت ساید^۱ یا مرد جنوبی را رویش گذاشتیم.

چندین سال قبل، وقتی مادرم نوجوان بود، مرد جنوبی از مادر بزرگم جدا شده بود. او و خاله کارولین و دایی استیو در خانه‌ای یک طبقه، دنج و کوچک زندگی می‌کردند؛ خانه‌ای که فقط دو ساختمان با ما فاصله داشت. خاله کارولین بزرگ‌ترین خواهر مادرم بود و دایی استیو کوچک‌ترین برادر مادرم. مرد جنوبی برای بهتر شنیده شدن موسیقی تمام خانه را، از بالا تا پایین، سیم‌کشی کرده بود و در هراتاقی، از جمله حمام، بلندگو کار گذاشته بود. او برای نگهداری تجهیزات استریوی خودش قفسه‌ای چند طبقه ساخته بود و آن را در اتاق ناهارخوری گذاشته بود که بیشتر قطعاتش را از اسقاطی‌ها و حراجی‌ها خریده بود. مرد جنوبی دو میز گرامافون لنگه به لنگه داشت؛ همچنین یک دستگاه پخش نوار کاست قراضه قدیمی و قفسه‌هایی پر از آهنگ که آن‌ها را در طول سال‌ها جمع‌آوری کرده بود.

چیزهای زیادی در این جهان وجود داشت که پدر بزرگم به آن‌ها اعتماد نداشت. او از آن پیرمردان قدیمی بود که پیرو نظریه توطئه هستند.^۲ او به دندان‌پزشکان اعتماد نداشت و این بی‌اعتمادی باعث شده بود که عملاً هیچ دندانی در دهانش نداشته باشد. او به پلیس اعتماد نداشت و به سفیدپوستان نیز هرگز اعتماد نمی‌کرد. مرد جنوبی نوّه برده‌ای اهل جورجیا بود و دوران کودکی‌اش در آلاباما، در زمان جیم کرو گذشته بود. سپس در دهه ۱۹۲۰، به سوی شمال و شیکاگو آمده بود. وی پس از بچه‌دار شدن، برای محافظت از آن‌ها رنج و زحمت زیادی متحمل شده بود و همواره در سنین

1. Southside

۲. conspiracy theory: به معنی تئوری یا نظریه توطئه که عبارت است از نداشتن اعتقاد یا باور نکردن شکل ظاهری و رسمی رویدادهای سیاسی، اجتماعی و اقتصادی. تئوری توطئه در شکل حاد آن بیانگر این نکته است که تمام بدبختی‌های عالم در پی اعمال قدرت گروهی از افراد پرنفوذ و معمولاً به شکل پنهانی است.

کودکی، آنان را با داستان‌های واقعی و خیالی می‌ترساند. داستان‌های او معمولاً دربارهٔ اتفاقاتی بودند که امکان داشت برای بچه‌های سیاه‌پوست هنگام عبور از محله‌های ناامن رخ دهد.

ظاهراً موسیقی برای نگرانی‌هایش همچون پادزهر بود؛ راهی برای آرام شدن و بیرون کردن دسته‌جمعی همهٔ نگرانی‌ها. گاهی اوقات که مرد جنوبی در ازای کار نجاری دستمزد می‌گرفت بریز و بیاش می‌کرد و برای خودش یک آلبوم آهنگ جدید می‌خرید. او مرتب برای خانواده مهمانی می‌گرفت؛ اما در این مهمانی‌ها، به دلیل آهنگ‌هایی که با استریوپخش می‌کرد همه مجبور بودند با صدای بلند با یکدیگر صحبت کنند؛ زیرا همیشه صدای موسیقی غالب بود. ما در خانهٔ مرد جنوبی اصلی‌ترین وقایع زندگی مان را جشن می‌گرفتیم؛ این بدان معنی است که سال‌های زیادی با آهنگ‌های الای فیتز جرالدهدایای کریسمس خود باز کرده‌ایم و با آهنگ‌های جان کالترن شمع‌های تولد مان را فوت کرده‌ایم. مادرم می‌گفت وقتی مرد جنوبی جوان بود همیشه سعی می‌کرد موسیقی جاز را به هفت فرزندش تزریق کند و بیشتر اوقات هنگام طلوع خورشید با صدای خیلی بلند آهنگی پخش می‌کرد و بچه‌هایش را بیدار می‌کرد.

عشق مرد جنوبی به موسیقی واگیردار بود و به همه سرایت کرده بود. هنگامی که به محلهٔ ما اسباب‌کشی کرد، تمام بعدازظهرها را در خانهٔ او می‌گذراندم، آلبوم ترانه‌هایش را به‌طور تصادفی از قفسه برمی‌داشتم و در استریو می‌گذاشتم. هر کدام از آن‌ها ماجرای مجذوب‌کنندهٔ خود را داشتند. با وجود اینکه من بچه بودم، او هیچ محدودیتی برایم نمی‌گذاشت و می‌توانستم به همه چیز دست بزنم. بعدها، اولین آلبوم را او برای من خرید، آلبوم کتاب سخنگواز استیو واندر. این آلبوم را در خانهٔ او و در قفسه‌ای می‌گذاشتم که مخصوص آهنگ‌های مورد علاقهٔ من درست کرده بود. هر وقت گرسنه بودم

برایم میلک شیک درست می‌کرد یا درحالی‌که به آررتا، مایلز یا بیلی گوش می‌دادیم، برایم یک مرغ کامل سرخ می‌کرد. از نظر من، خانهٔ مرد جنوبی به بزرگی بهشت بود. آن روزها بهشت را جایی پراز موسیقی جاز تجسم می‌کردم.

در خانه هم مدام روی پیشرفتم برای نوازندگی کار می‌کردم. هنگامی‌که پشت پیانوی معمولی رابی می‌نشستم، در بالا بردن گام‌های موسیقی سریع بودم؛ آن تراوش‌ها واقعی بودند. خود را درگیرکردن کاربردگام‌های وزن‌خوانی‌ای می‌کردم که رابی به من داده بود. از آنجایی که ما خودمان پیانو نداشتیم، مجبور بودم تمریناتم را در طبقهٔ پایین با پیانوی او انجام دهم و صبر کنم تا هیچ‌کس دیگری کلاس نداشته باشد. اغلب مادرم را کشان‌کشان با خودم می‌بردم تا روی مبل دسته‌دار بنشیند و به نواختن من گوش دهد. از روی کتاب پیانو، نواختن آهنگ‌ها را یکی بعد از دیگری یاد می‌گرفتم. شاید من از بقیهٔ شاگردان رابی بهتر نبودم و شاید هم همان قدر ناشی بودم، اما انگیزه و پشتکار داشتم. از نظر من، جادویی در یادگیری وجود داشت و من رضایت خاطر و هیجانی خاص از آموختن کسب می‌کردم. براساس این معیار که چقدر تمرین می‌کنم و چقدر به دست می‌آورم فرمولی برای خودم ساخته بودم؛ این فرمول یک معادلهٔ سادهٔ دلگرم‌کننده بود. از طرف رابی نیز ارتعاشاتی احساس می‌کردم. این احساسات آنچنان عمیق مدفون شده بودند که نمی‌شد از آن‌ها آشکارا لذت برد. با وجود این، وقتی نواختن آهنگی را بدون اینکه مرتکب خطایی شوم تمام می‌کردم، از سوی او ارتعاشی سبک‌تر و شادتر به سمتم می‌آمد. یا وقتی با دست راستم آهنگی را انتخاب می‌کردم و هم‌زمان با دست چپم آکوردی را روی پیانو می‌گرفتم، زیرچشمی می‌دیدم که لب‌های رابی به آرامی از حالت غنچه بیرون می‌آیند و ضرب‌گرفتن انگشتش هم آرام و اندک می‌شود.

کاملاً مشخص بود که این مرحله ماه‌عسل‌مان است و این امکان وجود داشت که من و رابی به همین ترتیب ادامه دهیم؛ البته اگر وقتی نوبت به کتاب متد بیانورسیده بود من کمتر کنجکاوی کرده بودم و به قواعد او، بیشتر احترام گذاشته بودم. کتاب درسی موسیقی بسیار ضخیم بود و پیشرفت من نیز در چند درس آغازین به قدری آهسته بود که مرا بی‌تاب می‌کرد و مشغول نگاه کردن به صفحات جلوتر می‌شدم؛ آن هم نه فقط چند صفحه، بلکه کل کتاب. من در طول جلسات تمرین، عنوان ترانه‌های پیشرفته‌تر را بررسی می‌کردم؛ آن‌ها را زیرورو می‌کردم و می‌نواختمشان. هنگامی که یکی از ترانه‌های آخر کتابم را با غرور به رابی عرضه کردم، او منفجر شد و با «شب به خیری» بی‌رحمانه موفقیت مرا سرکوب کرد. من سرزنش شده بودم، درست به همان شکل که عده زیادی از شاگردان قبل از من سرزنش شده بودند و من همه را شنیده بودم. همه گناه من این بود که سعی کرده بودم زودتر و سریع‌تر یاد بگیرم؛ اما در نظر رابی، این کار من جرم بود و خیانت تلقی می‌شد. او به هیچ وجه، حتی ذره‌ای، تحت تأثیر دستاورد من قرار نگرفته بود.

اما من درس عبرت نگرفتم. من بچه‌ای بودم که برای سؤالاتش پاسخی واضح و مشخص می‌خواست و دوست داشت هر چیزی به نحوی منطقی با عقل جور دربیايد؛ حتی اگر خسته‌کننده باشد. من مثل وکیل مدافع‌ها بودم و به زورگویی و اکننش نشان می‌دادم. برادرم شاهد است که گاه به همین دلیل از محل بازی مشترکمان بیرونش می‌کردم. زمانی که فکر می‌کردم ایده خوبی درباره موضوعی دارم، دوست نداشتم به من «نه» بگویند. همین موضوع باعث شد تا من و عمه بزرگ روبه‌روی هم بایستیم. هر دوی ما زودخشم و سرکش بودیم.

- چطوری می تونی برای یادگرفتن آهنگ یک ترانه جدید سرم فریاد بکشی؟
 - تو برای این آهنگ آماده نیستی. این طوری بیانویاد نمی گیری.
 - اما من آماده ام، الان اون رو اجرا کردم.
 - این کار این طوری انجام نمی شه.
 - اما چرا؟!!

کلاس های پیانوبه رزم وجدالی دائمی بین ما تبدیل شد که به طور عمده، به دلیل امتناع من و رابی بود؛ من از متد توصیه شده پیروی نمی کردم و رابی از دیدن دستاوردهای خوب در رویکرد آزاد و فارغ من به کتاب ناراحت بود. آن قدری یادم می آید که ما هفته های متوالی در درس ها پیش می رفتیم و به عقب برمی گشتیم. من کله شق بودم، او هم کله شق بود. من دیدگاهی برای خودم داشتم و او هم برای خودش دیدگاهی داشت. در میانه همین اختلافات، من به نواختن پیانو ادامه می دادم و او به گوش دادن ادامه می داد و انبوهی از اصلاحات را گوشزد می کرد. من در پیشرفتم برای نوازندگی اعتبار کمی برای رابی قائل بودم و او نیز برای پیشرفت من چندان اعتباری قائل نبود؛ با وجود این، درس ها همچنان ادامه داشت.

در طبقه بالا، برای والدینم و کریگ، تمام این چیزها خنده دار بودند. وقتی سرمیز شام از مبارزاتم با رابی می گفتم آن ها از خنده روده بر می شدند و من همچنان خشمناک اسپاگتی و گوشت قلقلی ام را می خوردم. کریگ، به سهم خودش، با رابی هیچ مشکلی نداشت. او بچه ای شاد و شاگرد پیانویی پیرو قوانین بود که در این کار سرمایه گذاری اندکی کرده بود. والدینم نه برای گرفتاری های من اظهار همدردی می کردند، نه برای گرفتاری های رابی. به طور کلی، از آن دسته والدینی نبودند که در مسائل خارج از مدرسه دخالت کنند و از ما انتظار داشتند خیلی زود بتوانیم امورات خودمان را اداره کنیم. این طور می نمود که در چهاردیواری خانه ما، آن ها بیشتر وظیفه خود

می دانستند به ما گوش دهند و در مواقع لزوم، توانایی های ما را تقویت کنند. من در برابر یک بزرگ‌ترگستاخی کرده بودم. در جایی که هر پدر و مادر دیگری، به احتمال زیاد، کودکش را برای این کار سرزنش می‌کند، آن‌ها اوضاع را به همان نحو پذیرفته بودند. مادرم از شانزده سالگی، در دوره‌های زمانی گوناگون، با رابی زندگی کرده بود و از تمام قانون‌های پنهانی این زن نیز پیروی کرده بود. در نتیجه، احتمالاً از اینکه می‌دید قدرت رابی به چالش کشیده می‌شود مخفیانه خوشحال بود. اکنون که به عقب نگاه می‌کنم، فکر می‌کنم پدر و مادرم از جنگنده بودن من خرسند بودند و من از این بابت خوشحالم. شعله‌ای در درون من بود و آن‌ها می‌خواستند آن را روشن نگه دارند.



سالی یک بار رابی کنسرت پیانوی باشکوهی برگزار می‌کرد تا هنرجویان بتوانند به شکل زنده برای حضار بنوازند. تا به امروز هنوز نفهمیدم که چگونه آن کنسرت‌ها را ترتیب می‌داد؛ اما او به هر نحوی بود یک سالن تمرین در دانشگاه روزولت در مرکز شهر شیکاگو پیدا می‌کرد و کنسرت‌هایش را در یک ساختمان بزرگ سنگی در خیابان میشیگان برگزار می‌نمود؛ درست در نزدیکی جایی که آرکستر سمفونی شیکاگو اجرا داشت.

حتی فکر رفتن به آنجا هم مرا عصبی می‌کرد. آپارتمان ما در خیابان یوکلید در پانزده کیلومتری جنوب شیکاگولوپ قرار داشت. شیکاگولوپ با آن آسمان‌خراش‌های پرزرق و برق و پیاده‌روهای شلوغ برایم جهان دیگری بود. خانواده ما فقط چندبار در سال، آن هم برای بازدید از مؤسسه هنر یا تماشای یک نمایش به مرکز شهر رفت و آمد می‌کرد. ما چهار نفر در بیوک پدرم مانند فضانوردانی بودیم که داخل کپسول فضایی سفر می‌کنند.

پدرم به هر بهانه‌ای دوست داشت رانندگی کند. او سرسپرده اتومبیلش بود، یک بیوک دودر ۲۲۵ الکترا به رنگ برنز که با غرور آن را «غول پنج‌متری» خطاب می‌کرد. همیشه آن را تمیز و براق نگه می‌داشت و درباره موعده سرویس و تعمیرات ماشین بسیار متعصب بود. پدرم ماشینش را برای تنظیم باد و تعویض روغن به فروشگاه سیرز می‌برد. درست به همان نحوی که مادرم ما بچه‌ها را برای چکاپ به زور پیش متخصص کودکان می‌برد. ما نیز غول پنج‌متری را دوست داشتیم. خطوطی صاف داشت و چراغ‌های عقبش باریک بود که باعث می‌شد شیک و فوق‌مدرن به نظر بیاید. به اندازه کافی جادار بود، حس می‌کردی مثل یک خانه است. من عملاً می‌توانستم داخل آن بایستم و دستم را روی سقف پارچه‌دوزی شده آن بکشم. آن وقت‌ها بستن کمربند صندلی در قسمت عقب ماشین اختیاری بود؛ بنابراین اغلب اوقات من و کریگ، به جای نشستن، فقط در قسمت عقب ماشین بالا و پایین می‌پریدیم و هر وقت می‌خواستیم با پدر و مادرمان صحبت کنیم خودمان را به پشتی صندلی جلوآویزان می‌کردیم. بیشتر وقت‌ها، من خودم را از عقب صندلی پدرم تا قسمت تکیه‌گاه سر صندلی بالا می‌کشیدم و چانه‌ام را جلو می‌بردم تا صورتم طوری نزدیک صورت پدر باشد که هر دو دقیقاً یک زاویه دید داشته باشیم.

این ماشین شکل دیگری از نزدیکی را برای خانواده ما فراهم می‌کرد، شانس و فرصتی یک‌جا برای حرف زدن و سفر کردن. گاهی اوقات، شب‌ها بعد از شام، من و کریگ به پدرم التماس می‌کردیم ما را با اتومبیلش بیرون ببرد و بچرخاند. شب‌های تابستان برای سرگرمی به سینمای تابستانی می‌رفتیم تا فیلم سیاره میمون‌ها را تماشا کنیم. این سینما مخصوص ماشین‌ها بود و در جنوب غربی محله ما قرار داشت. بیوک را در تاریکی پارک می‌کردیم و در آن می‌نشستیم تا فیلم شروع شود. مادرم برای شام، مرغ و سیب‌زمینی سرخ‌شده

از خانه می‌آورد و در ماشین به ما می‌داد. من و کریگ در صندلی عقب شام می‌خوردیم و مراقب بودیم دستمان را با دستمال‌هایمان پاک کنیم، نه با صندلی ماشین.

سال‌ها گذشت تا بتوانم کاملاً درک کنم رانندگی برای پدرم چه معنایی داشت؛ اما با اینکه کودک بودم می‌توانستم آزادی پدرم را پشت فرمان احساس کنم. در همان زمان هم حس می‌کردم پدرم از داشتن یک موتور سرحال و لاستیک‌های تنظیم‌شده‌ای که زیر پاهایش نرم‌رم صدا می‌کردند چه لذتی می‌برد. پدرم سی و چندساله بود که یک پزشک تشخیص داد ضعف عجیب و غریبی که او در یکی از پاهایش احساس می‌کند آغاز شیبی طولانی و احتمالاً دردناک به سوی ناتوانی حرکتی است؛ حتی احتمال آن وجود داشت که به دلیل ناپدید شدن مرموز غلاف نورون‌ها در مغز و نخاعش، او یک روز ببیند که اصلاً نمی‌تواند راه برود. تاریخ دقیق این اتفاق را نمی‌دانم؛ اما به نظر می‌رسد که بیوک تقریباً هم‌زمان با مولتیپل اسکلروزیس^۱ (بیماری ام‌اس) وارد زندگی پدرم شد و هرچند او هرگز نگفت، این ماشین احتمالاً نوعی تسکین جانبی برای او فراهم کرده بود.

این تشخیص چیزی نبود که او یا مادرم درباره‌اش اطلاعاتی داشته باشند. ما هنوز ده‌ها سال با زمانی فاصله داشتیم که با جست‌وجویی ساده در گوگل دسته‌دسته منابع خبری، نموداری و آماری پدیدار می‌شدند یا با یک کلیک ساده اطلاعات و توضیحاتی ظاهر می‌شدند که امید می‌دادند یا ناامید می‌کردند. به هر حال، شک دارم که آن‌ها دلشان می‌خواست چنین چیزهایی را ببینند. اگرچه پدرم در کلیسا پرورش یافته بود، هرگز دعا نمی‌کرد خدا او را نجات دهد. او به دنبال درمان‌های جایگزین یا پیدا کردن متخصص نبود، دنبال مقصر شمردن گروهی از ژن‌های معیوب هم نبود. در خانواده‌ی ما عادت

1. Multiple sclerosis

دیرینه برای جلوگیری از درز اخبار بد به بیرون وجود داشت؛ نوعی تلاش برای آنکه درست در همان لحظه اولیه رسیدن خبر بد آن را فراموش کنیم. هیچ کس نمی دانست پدوم قبل از اینکه اولین بار خودش را به دکتر برساند، چه مدتی احساس ضعف داشته است؛ اما حدس من این است که شاید این رقم به چند سال نرسد، ولی بی شک این احساس ضعف ماه‌ها وجود داشته است. او وقت ملاقات‌های پزشکی را دوست نداشت و در ضمن، به شکایت کردن هم علاقه‌ای نداشت. پدوم از زُمره افرادی بود که هر اتفاقی می افتاد می پذیرفت و فقط به پیشروی ادامه می داد.

این را می دانم که در روز بزرگ کنسرت پیانو و اجرای من، او اندکی لنگان قدم برمی داشت و پای چپش مثل پای راست توانایی نداشت. تمام خاطرات من از پدوم شامل ظهور بعضی از ناتوانی‌های اوست، هرچند که هیچ یک از ما اصلاً مایل نبودیم درباره آن حرف بزنیم. چیزی که آن روزها می دانستم این بود که پدوم اندکی آهسته‌تر از پدران دیگر حرکت می کرد. گاهی اوقات او را می دیدم که قبل از بالا رفتن از پله‌ها توقف می کند. گویی نیاز داشت قبل از انجام دادن هر مانوری به عواقب آن بیندیشد. وقتی برای خرید به بازار می رفتیم، او روی نیمکتی توقف می کرد، به مواظبت از ساک‌های خرید قناعت می کرد یا یواشکی چرتی می زد؛ درحالی که بقیه خانواده آزادانه پرسه می زدند.

روزی که برای کنسرت پیانو به سمت مرکز شهر می رفتیم، من در صندلی عقب بیوک نشسته بودم. درحالی که پیراهنی زیبا و یک جفت کفش چرم ورنی پوشیده بودم، موهایم را دم اسبی بسته بودم و اولین عرق سرد زندگی ام را تجربه می کردم. من برای اجرا اضطراب داشتم، هرچند قبل از آمدن، در خانه و در آپارتمان رابی، عملاً تا سرحد مرگ، آهنگم را تمرین کرده بودم. کریگ نیز کت و شلوار پوشیده بود و آماده اجرای آهنگ خودش بود؛ اما فکر اجرا

آزارش نمی‌داد. او در خوابی عمیق بود. در واقع، روی صندلی عقب از شدت سرما خوردگی کله پا شده بود؛ آن هم با دهانی باز و قیافه‌ای شاد و عاری از اضطراب. او کریگی بود که من یک عمر به دلیل آسودگی تحسینش می‌کردم. در آن زمان، او در یکی از لیگ‌های بسکتبال خردسالان بازی می‌کرد و هر آخر هفته مسابقه داشت. از قرار معلوم، او اضطراب قبل از اجرا را پیشاپیش مهار کرده بود.

پدرم اغلب پارکینگی را انتخاب می‌کرد که تا حد ممکن به مقصد ما نزدیک باشد. او پول بیشتری برای پارکینگ پرداخت می‌کرد تا مسافتی را که مجبور است با قدم‌های ناستوار گام بردارد به حداقل برساند. آن روز ما دانشگاه روزولت را بدون هیچ مشکلی پیدا کردیم و مسیرمان را به سمت بالا پیمودیم تا به سالنی بسیار بزرگ رسیدیم که صدا در آن طنین می‌انداخت و محل اجرای کنسرت بود. در آن سالن احساس می‌کردم خیلی کوچک هستم. این سالن پنجره‌هایی زیبا و بلند از کف زمین تا به سقف داشت و از پشت آن می‌شد چمن‌های گسترده گران‌ت پارک را دید و فراتر از آن نیز، موج‌های سفید و خروشان دریاچه میشیگان را مشاهده کرد. صندلی‌های فولادی خاکستری در ردیف‌های منظمی چیده شده بودند و به تدریج از بچه‌های مضطرب و پدر و مادرهای امیدوار پُر می‌شدند. در جلوی سالن، روی یک سن مرتفع، دو عدد پیانوی کوچک رویال قرار داشت. اولین باری بود که چنین پیانویی می‌دیدم. در بزرگ چوبی آن‌ها را مانند بال‌های پرنده سیاهی باز نگه داشته بودند. رابی نیز آنجا حضور داشت و با لباسی گل‌دار مانند سوگلی مجلس در حال جنب‌وجوش بود؛ البته یک سوگلی موقر و متین. او کنترل می‌کرد که همه شاگردانش با برگه‌های نت موسیقی در دستشان آماده باشند؛ همچنین وقتی که زمان شروع اجرا فرا رسید او با «هیس‌گفتن» همه سالن را به سکوت دعوت کرد.

یادم نمی‌آید آن روز چه کسی و با چه ترتیبی پیانو نواخت. فقط می‌دانم وقتی که نوبت به من رسید، از روی صندلی ام برخاستم و با بهترین ژست خودم، به سمت جلوی سالن گام برداشتم، از پله‌ها بالا رفتم و پشت یکی از آن دو پیانوی رویال براق نشستم. در حقیقت، من آماده بودم؛ زیرا همان قدر که تشرزدن و انعطاف‌ناپذیری رابی را دیده بودم، عشقش را به سخت‌گیری و جدیت در خودم نهادینه کرده بودم. من آهنگ خودم را آن قدر خوب بلد بودم که اصلاً مجبور نبودم به آن فکر کنم، فقط باید حرکت دادن دست‌هایم را آغاز می‌کردم.

ولی هنوز مشکلی وجود داشت؛ مشکلی که در کسری از ثانیه موجب شد انگشتان کوچکم از روی پیانو برداشته شوند. مشکل این پیانویی عیب‌بودنش بود! از سطح به دقت‌گردگیری شده پیانو، تنظیم دقیق سیم‌های داخلی آن و ۸۸ کلید سیاه و سفید مرتب و بی‌عیب آن معلوم بود که پشت پیانویی بی‌نقص نشسته‌ام. مشکل این بود که من به این بی‌نقصی عادت نداشتم و هرگز در عمرم با چنین چیزی مواجه نشده بودم. به‌طور کلی، تجربه من از پیانویه همان اتاق غصبی کوچک موسیقی رابی با گل‌دان گیاه بی‌برگ و بار و منظره حیاط خلوت محقرمان خلاصه می‌شد. تنها آلت موسیقی که من تا به آن روز نواخته بودم پیانوی معمولی رابی بود که از حد عالی بسیار پایین‌تر بود. از نظر من، آن آلت موسیقی درب‌وداغان با آن کلیدهای رنگ‌ورورفته و کلید دو میانی لب‌پریده دقیقاً همان چیزی بود که آسمش پیانو بود؛ همان‌طور که درباره محلّه‌ام این‌طور فکر می‌کردم. محلّه‌ام محلّه من بود، پدرم پدر من بود، زندگی‌ام زندگی من بود. این همه آن چیزی بود که من می‌شناختم.

حالا ناگهان آگاه شده بودم که افرادی از روی صندلی‌هایشان مشغول تماشا کردن من هستند. همچنان به کلیدهای بسیار براق پیانو خیره مانده بودم و همه آن‌ها را یکسان می‌دیدم. من هیچ سرزخی نداشتم و نمی‌دانستم

دستم را کجا قرار دهم؛ درحالی که دهانم خشک شده بود و قلبم می‌کوبید به تماشاچیان نگاه کردم. سعی کردم وحشتم را بروز ندهم. در جست‌وجوی پناهگاه صورت مادرم بودم؛ اما در عوض شخصی که می‌شناختم از ردیف جلو بلند شد و به آرامی به سمت من روانه شد. او رابی بود. ما تا آن زمان با هم کلی نزاع و جدال کرده بودیم تا جایی که اندکی او را به چشم دشمن می‌دیدم؛ اما اینجا در لحظه مکافات، او تقریباً مثل فرشته‌ای بالای سر من رسید. شاید او هراس مرا درک کرد. شاید او می‌دانست که نابرابری‌های جهان دارند بی‌سروصدا برای اولین بار خود را به من نشان می‌دهند. شاید هم فقط لازم می‌دید به کارها شتاب بخشد. در هر صورت، بدون یک کلمه حرف، رابی به آرامی انگشتش را روی دو میانی گذاشت؛ طوری که من بفهمم باید از کجا شروع کنم. سپس با لبخند بسیار کوچکی به نشانه تشویق، به جایش برگشت و مرا تنها گذاشت تا آهنگم را اجرا کنم.